

# سال‌های شکسته

رمان

روح‌انگیز شریفیان



انتشارات مروارید

تنها چیزی که آن‌ها را به هم وصل می‌کرد، یک آینه بود؛  
 یک آینه که یکدیگر را در آن می‌دیدند، فقط همین.  
 آن آینه نه شکسته بود، نه گم شده بود و نه حتی جابه‌جا  
 اما آن‌ها با هم نبودند.

دیروقت بود که از بیمارستان بیرون آمد. حتی دربانی که با دیدن او، فوراً از  
 جا بلند می‌شد و در را برایش باز می‌کرد، رفته بود. داور درست جلو در  
 بیمارستان پارک کرده بود. او را که دید پیاده شد.

آینه روی پله‌ی آخر مکشی کرد و گفت: هنوز این جایی؟ باور نمی‌کنم!  
 داور می‌دانست حال پدرش خوب نیست. حالا با آن حالتی که در را باز  
 کرده و پایش را روی پله گذاشته بود، دیگر یقین داشت که اتفاقی افتاده.  
 آینه با خستگی نگاهش کرد؛ دستش را روی چشم‌هایش کشید و روی  
 پیشانی برد. داور چشم از او برنمی‌داشت. آینه گفت: گفتم که منتظر نمان؛  
 نمی‌دانم ساعت چند است.

یک بار هم سر شب آمده بود پایین. گفته بود که نمی‌داند تا کی آن‌جا  
 می‌ماند. گفته بود: حال پدرم خوب نیست. نمی‌توانم تنهایش بگذارم. منتظر  
 من نمان، خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم برو. من باید این‌جا باشم.  
 می‌دانی...